

ماه کرمو



سرشناسه: گاردنر، سالی Gardner, Sally

عنوان و نام پدیدآور: ماه کرمو/سالی گاردنر؛ ترجمه نسترن ظهیری.

مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۷۸ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۹-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Maggot moon, c2015.

یادداشت: کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان «ماه کرم‌خورده» با ترجمه مهرداد تویسرکانی توسط نشر پیدایش فیبا گرفته است.

عنوان دیگر: ماه کرم‌خورده

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی — قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 20th century

موضوع: دوستی — داستان

موضوع: Friendship -- Fiction

شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ م۲ ۱۸۴/گ/PZ۷

رده‌بندی دیوبی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۲۷۲۰



ماه کرمو

سالی گاردنر
ترجمه نسترن ظهیری



نشر آفرینگان: ۲۴۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Maggot Moon
Sally Gardner
Hot Key Books, 2013



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منبری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس



سالی گاردنر

ماه کرمو

ترجمه نسترن ظهیری

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۹-۲

ISBN: 978-600-391-049-2

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۸۰۰۰ تومان



برای تمام خیالبا‌ف‌ها
شما‌هایی که در مدرسه نادیده گرفته می‌شوید
و هیچ‌وقت تشویق نمی‌شوید
آینده از آن شماست...

نویسنده

به کودکی‌هایم، که چنین از من دور و به من نزدیک است...

مترجم



توی این فکرم که چه می شد.

چه می شد اگر آن توپ فوتبال پرت نمی شد آن سمت دیوار.

چه می شد اگر هکتور به سرش نمی زد که دنبالش بگردد.

چه می شد اگر آن راز اسرارآمیز را توی دل خودش نگه نمی داشت.

چه می شد اگر...

بعدش گمان می کنم که داستان دیگری برای خودم سرهم می کردم.

خودتان هم می دانید که همین «چه می شد اگر» ها درست عین ستاره ها

بی انتها هستند.





خانم کانولی، معلم پیرمان را می‌گوییم، همیشه می‌گفت داستان‌تان را از اولِ اول شروع کنید. از داستان‌تان پنجرهٔ شفاف و تروتمیزی بسازید که ما بتوانیم آن سویش را ببینیم. البته هیچ فکر نکنم که منظورش دقیقاً همین بوده باشد. هیچ‌کس، حتی خود خانم کانولی، جرئت نمی‌کرد دربارهٔ چیزی بنویسد که پشت آن شیشهٔ لک‌گرفته می‌دید. اصلاً بهتر است آدم آن سوی شیشه را نگاه هم نکند. اما اگر مجبور شد پس بهتر است لام تا کام حرفی نزند. هیچ‌وقت هم این قدر عقل از کله‌ام نپريد که درباره‌اش بنویسم، حداقلش این است که روی کاغذ نیاوردم.

حتی اگر می‌توانستم هم، نمی‌توانستم.

می‌دانید، من حتی نمی‌توانم اسم خودم را هجی کنم.

استندیش تریدول.

نه می‌توانم بخوانم، نه بنویسم.

استندیش تریدول هیچ باهوش نیست.



خانم کانولی تنها معلم عمرم بود که می‌گفت چیزی که استندیش را از بقیه متمایز می‌کند همین خلاق بودنش است. این موضوع را که به هکتور گفتم لبخند زد. گفت خودش هم بلافاصله دستگیرش شده بود. «بعضی‌ها دنباله فکرها را می‌گیرند، اما تو نه استندیش، تو عین نسیمی می‌مانی که در باغ تخیلات می‌وزد.»

این حرفش را دوباره با خودم تکرار کردم. «این هم از استندیش که تخیلاتش عین نسیمی بر باغ می‌وزد، حتی نیم‌نگاهی هم به نیمکت‌های باغ نمی‌اندازد، فقط به این توجه می‌کند که از خرابکاری سگ خبری نیست، آن هم جایی که باید پر از خرابکاری سگ باشد.»



وقتی آن نامه از دفتر مدیر آمد گوشم اصلاً بدهکار درس نبود. چون با هکتور توی کشور دیگری آن سوی دریاها سیر می کردم، شهری که ساختمان‌هایش تا ابرها را به آسمان ندوزند از قد کشیدن دست نمی کشند. جایی که خورشیدش رنگ و وارنگ می درخشید. زندگی آن سوی قوس رنگین کمان. مهم نیست چه حرف‌هایی بارمان می کنند، چنین جایی را توی تلویزیون دیده بودم. آدم‌های آن‌جا توی خیابان می زدند زیر آواز — حتی زیر باران هم آواز می خوانند، یا وقتی دور تیر چراغ برق می رقصند. اما دوران ما دوران عجیب و تاریکی است، ما اصلاً آواز نمی خوانیم. اما این بهترین رؤیایی بود که بعد از غیب شدن هکتور و خانواده‌اش دیدم. بیشتر مواقع سعی می کردم در مورد هکتور فکر نکنم. به جایش دلم می خواست خودم را روی سیاره‌مان تصور کنم، همان سیاره‌ای که با هکتور اختراع کردیم. ژوئیه^۱ بهتر از این بود که هزار فکر به دلم

۱. واژه‌هایی از این دست که در کتاب آمده واژه‌های ساختگی شخصیت اصلی داستان است. — م.

راه دهم و نگران این باشم که چه بلایی سرش آمده بود. تازه این رؤیا یکی از بهترین رؤیاهایی بود که آنقدر طول می کشید. انگاری هکتور باز هم پیشم بود. داشتیم برای خودمان سوار بر کادیلاک های گنده بستنی رنگمان دور می زدیم. چرم صندلی ها آبی روشن آسمانی بود. هکتور روی صندلی عقب نشسته بود. من هم بازویم را به قسمت ورشویی پنجره ماشین تکیه داده بودم و دستم به فرمان ماشین بود و به سمت خانه می راندم تا توی آشپزخانه نورانی خانه که رومیزی چهارخانه داشت و باغچه ای که انگار چمن هایش را جاروبرقی کشیده بودند کروکاکولا بخوریم.

همان موقع بود که یکهو شستم خبردار شد که آقای گانل داشت اسمم را صدا می زد.

«استندیش تریدول. توی دفتر مدیر کارت دارند.»

مرده شورش را ببرند! باید می دیدم که دارد به سمت می آید. شلاق آقای گانل برق از کلاه پراند، آنقدر محکم خواباند پشت دستم که جایش عین کارت ویزیت روی دستم ماند. دو تا اثر باریک شلاق. آقای گانل بلندقد نبود اما ماهیچه هایش انگار از تانک های قدیمی ارتش ساخته شده بود و بازوهایش عین تانک های ارتشی ای بود که خوب روغن کاری شده باشند. کلاه گیزی می گذاشت که برای خودش یک عمر کار کرده بود، و زور می زد تا کلاه گیشش را روی کله خیس عرق و براقش نگه دارد. ویژگی های دیگر قیافه اش زیاد به کارش نمی آمدند. سبیلی فنقلی و تیره و اندماغی داشت که مدام توی دهانش می رفت. فقط وقتی از شلاقش استفاده می کرد لبخند می زد — لبخندش طوری گوشه دهانش را خم می کرد که زبان خشکیده زلوماندش بیرون

می‌زد. حالا که بهش فکر می‌کنم هیچ مطمئن نیستم می‌شود اسم آن ادا و اطوارش را لبخند گذاشت یا نه. شاید وقتی ذهنش را به سرگرمی مورد علاقه‌اش که همان آسیب زدن به طرف مقابل بود مشغول می‌کرد لبش آن‌طور پیچ و تاب می‌خورد. اصلاً نگران نبود شلاقش کجای آدم فرود می‌آید فقط باید یک تکه گوشت برای فرودش پیدا می‌کرد و آدم را از جا می‌پراند.

حالا حتماً فهمیده‌اید که فقط آدم‌های آن‌ور دریاها آواز می‌خوانند. این‌جا مدت‌هاست که آسمان فرو ریخته.





اما چیزی که واقعاً زخمی‌ام کرده بود این بود: آن موقع من کیلومترها دور از آن‌جا بودم. با این‌که بین نیمکت من و میز آقای گانل راهروی باریکی بود اما حتی متوجه نزدیک شدنش هم نشدم. منظورم این است که من ته ته کلاس می‌نشیم — تخته‌سیاه می‌توانست توی کشور دیگری باشد. کلمه‌ها فقط عین اسب‌های سیرک بالا و پایین می‌جهیدند. لااقل هیچ‌وقت آن‌قدری مکث نمی‌کردند که بفهمم چه می‌گویند.

تنها چیزی که می‌توانستم بخوانم کلمه گنده قرمزرنگی بود که روی عکس ماه نقش بسته بود. آن کلمه انگار به آدم تودهنی می‌زد.

«مام میهن».

خنک بودم و این‌که چیزی نداشتم که عین آدم روی کاغذ خط‌دار بیاورم باعث شده بود آن‌قدری ته کلاس بنشینم که بفهمم



ممکن است هر چیزی بشوم اما نامرئی نه. فقط هم وقتی بازوی تانک
ارتشی آقای گانل نیاز به کمی حرکت ورزشی داشت مرکز توجه قرار
می‌گرفتم.

فقط هم همان موقع آن کلمه قرمز را می‌دیدم.



هیچ راه فراری نداشتیم. تنبل شده بودم. عادت کرده بودم به سقلمه‌های هکتور که موقع نزدیک شدن آقای گانل به من می‌زد تکیه کنم. خیالبافی‌هایم باعث شد پاک فراموش کنم که هکتور ناپدید شده بود. خودم بودم و خودم.

آقای گانل گوشم را گرفت و محکم پیچاند، آن‌قدر محکم که اشک در چشم‌هایم جمع شد. گریه نکردم. هیچ‌وقت گریه نمی‌کنم. فایده اشک چیست؟ بابابزرگ می‌گفت اگر قرار می‌شد گریه کند دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد — چیزهای زیادی برای گریه کردن پیش‌روی آدم رژه می‌روند.

به نظرم درست می‌گفت. آب شورِ هرزرفته توی گودال‌های گل‌آلود. اشک همه‌چیز را غرق می‌کند، یک چیز قلنبه را توی گلوی آدم گیر می‌اندازد. اشک باعث می‌شود بزمن زیر فریاد. جانم برایتان بگوید که تحمل آن‌همه پیچش گوش خیلی سخت بود. تمام تلاشم را کردم که

روی سیاره ژونیپر تمرکز کنم، همانی که من و هکتور تنهایی کشف کردیم. می‌خواستیم دوتایی مأموریت فضایی خودِ خودمان را شروع کنیم، بعد چشم تمام دنیا روی این حقیقت باز می‌شد که توی عالم تنها نیستیم. می‌خواستیم با ژونیپری‌ها تماس برقرار کنیم، آخر آن‌ها درست و غلط همه‌چیز را می‌دانستند، می‌توانستند گرین‌فلای‌ها و مردهای کت‌چرمی را ریشه‌کن کنند، و آقای گانل را توی سیاهچاله تاریک فراموشی ببندازند.

توافق کرده بودیم که باید از ماه عبور کنیم. کی دلش می‌خواست آن‌جا برود، آن هم موقعی که «مام میهن» داشت پرچم قرمز و سیاهش را توی سطح غیرخاکی و نقره‌ای آن فرومی‌کرد.

۱. به معنای شته سبز، اما در متن کتاب مقصود گروهی از افراد دولتی است. — م.



آقای گانل از من خوشش نمی‌آمد. فکر کنم دلایلش هم شخصی بود. در مورد آقای گانل اصلاً همه چیز شخصی است. شخصی بودم که توهینی به هوشش تلقی می‌شدم. توهین به حس نظم و ترتیب و اصول و آدابش. آخر سر هم برای آن که همه توهین‌آمیز بودن من را شیرفهم شوند گره کراواتم را باز کرد. وقتی داشت در کلاس را پشت سرم می‌بست همان لبخند کجکی با آن زبان بیرون جهیده‌اش روی صورتش نشسته بود.

با شلاق زدن یا با این که دست‌هایم هنوز تیر می‌کشیدند مشکلی نداشتم. مشکلم فقط کشیدن گوش بود. یک خورده نگران مدیر بودم. آن موقع از در دسری که دچارش شده بودم، از عمق فاجعه، خبر نداشتم. اما شاید لحظه‌ای که آقای گانل منفور گره کراواتم را باز کرد چیزهایی به ذهنم خطور کرد. آخر می‌دانید، من نمی‌توانم کراواتم را گره بزنم و او هم از این قضیه خبر داشت.

یک سال تمام بود که آن کراوات را باز نکرده بودم تا رکورد خودم را بزنم. طولانی‌ترین زمانی بود که دست به گره کراواتم نزده بودم. راستش را بخواهید پارچه کراواتم آنقدر براق شده بود که بدون دردسر آن‌قدری باز می‌شد که بتوانم کلاه‌ام را از تویش رد کنم و بعد هم عین آب خوردن ترو تمیز بسته می‌شد، برای همین هم همیشه مرتب به نظر می‌رسیدم. یعنی نقشه‌مان این بود، به خاطر هکتور بود که کراواتم همین‌طوری مانده بود. نمی‌گذاشت پسرها اذیتم کنند. باور داشتم روزهای رنج و عذاب را پشت سر گذاشته بودم. اما آن طناب اعدام باز شده کراواتم باعث شده بود این‌طور حس کنم که انگار از روی دیوار زمین خورده و وا داده بودم، این‌طوری به اشک‌هایم اجازه داده بودم یک بار هم که شده خودنمایی کنند. چون فقط یک چیز بود که هیچ‌جوره نمی‌توانستم انجامش دهم: بدون کراوات به دفتر مدیر مدرسه بروم. بهتر بود اول خودم را با کله از پنجره بیرون پرت کنم و بگویم گره کراواتم در حین سقوط باز شده، و بعدش هم بگویم به خاطر گیجی پس از سقوط فراموش کرده‌ام که چطور باید کراواتم را گره بزنم.

اگر راستش را بخواهید، به گمانم همان موقع و همان‌جا خودم هم می‌دانستم که موضوع سر کراوات و باز شدن گرهش نیست. از دست دادن هکتور بود که هیچ‌جوره نمی‌توانستم تحملش کنم. فقط اگر می‌دانستم او را کجا برده‌اند. فقط اگر می‌دانستم حالش خوب است، این‌طوری شاید آن غده توی شکمم — همان غده‌ای که هر روز سفت‌تر می‌شد — از بین می‌رفت.



هکتور می گفت کراوات نشانه چیز دیگری است. درست عین قلاده دور گردن سگ می ماند. نشانه این بود که آدم عضو چیزی است که به تنهایی نمی توانست باشد. می گفت لباس فرم برای این است که همه ما شبیه هم شویم، عین اعداد، اعدادی تر و تمیز و به شکل پسر بچه هایی که وارد صفحات کتاب می شوند. هکتور عدد تر و تمیزی نبود و برای همین فکر می کنم پاکش کردند، اما از این موضوع مطمئن نیستم. چیزی که می دانستم این بود که حق با هکتور بود. کراوات گره خورده نشانه نجات از خطر بود.

حالا توی دردسر افتاده بودم، گره کراواتم باز شده و دکمه های پیراهنم هم جابه جا بسته شده بود، بند کفشم هم که قوز بالای قوز بود. به کلی افتضاح بودم.



راهرو بوی مایع ضد عفونی کننده، شیر، ادرار پسرها و واکس می داد. لامپ های مهتابی عین تنهایی و دلتنگی به نظر می رسیدند. خیلی روشن بودند و همه چیز را آشکار می کردند. بیهودگی را ده برابر بدتر نشان می دادند، نشانم می دادند که دیگر خبری از هکتور نیست. صدای بسته شدن دری شیشه ای به گوشم رسید و خانم فیلیپس، یکی از ناظم های مدرسه، لیوان در دست از دفترش بیرون آمد.

«تریدول چی کار می کنی؟»

صدایی جدی و خشن داشت اما سر صف او را دیده بودم که مخفیانه عین بقیه یک کم سهم بیشتری می گرفت. نگاهی به راهرو انداخت و بعد به بالاسرش و دوربینی که عین عقربه ساعت می چرخید. صبر کرد تا تمام چشم ها به سمت دیگری برگردند، و بعد بدون آن که حرفی بزند کراواتم را گره زد و دکمه های پیراهنم را دوباره بست. نگاه دیگری به دوربین انداخت، انگشتش را روی لب هایش گذاشت، و منتظر ماند تا

دوربین دوباره به سمت ما برگردد و بعد با همان صدای جدی گفت:
«خیلی خب تریدول. حالا شد، انتظار دارم هر روز همین طور به مدرسه
بیایی.»

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که خانم فیلیپسِ سختگیر قلبی
چنین نرم و رئوف داشته باشد.



بیرون دفتر مدیر، نیمکت درازی از چوبِ سفت گذاشته بودند که رویش جای سوختگی به چشم می خورد و کمی هم بلند بود. به گمانم این هم از خصوصیت های نیمکت بود که آدم وقتی رویش می نشست احساس کوچکی می کرد و فکر می کرد با آن پاهای آویزان و زانوهای ورقلنبیده سرخ چیزی نیست. تنها صدایی هم که به گوش آدم می رسید صدای همکلاس هایی بود که به سختی جرئت نفس کشیدن پیدا می کردند. همان جا منتظر به صدا درآمدن زنگ ماندم که معنایش آن بود که دیگر وقت ملاقات با آقای هلمن است. همان جا نشستم و منتظر ماندم، زمان مثل قطره های آب چکه چکه می کرد.

قبل از آن که هکتور به این مدرسه بیاید از این جا متنفر بودم. گمان می کردم این مدرسه فقط برای آن ساخته شده که قلدرها، که مغزشان اندازه تپاله خشک شده سگ است، بتوانند دمار از روزگار بچه هایی مثل من دریاورند. بچه ای که رنگ چشم هایش با هم فرق می کند:

یکی آبی و آن یکی قهوه‌ای، و افتخار می‌کند که تنها پسرِ کلاسِ پانزده‌ساله‌هاست که نه می‌تواند هجی کند و نه بنویسد.

بله، خودم هم می‌دانم.

استندیش تریدول اصلاً باهوش نیست...

چقدر پسرهای قلدر این کلمه‌ها را درست روبه‌روی خودم به‌آواز خواندند، همان‌هایی که از هانس فیلدر، سرده‌نگنده‌لاتشان، خط می‌گرفتند. می‌دانست آدم مهمی است. کله‌اش خوب کار می‌کرد، نورچشمی معلم بود. شلوار بلند می‌پوشید، درست عین بقیه دار و دسته‌اش. سر یک سطل پر قیر شرط می‌بندم که توی مدرسه ما کم بودند بچه‌هایی که شلوارهای بلند می‌پوشیدند. آن‌هایی که شلوارهای بلند می‌پوشیدند خودشان را با بزرگ‌ترها یکی می‌دیدند. اریک اوون کوچولو عین بقیه ما شلوارک می‌پوشید اما از وقتی عین کبوتر نامه‌بر دست به سینه هانس فیلدر شده بود شلوارکش را بلندتر کرده بود. اگر اریک کوچولو سگ بود حتماً نژادش تریر می‌شد.

وظیفه‌اش این بود که موقع برگشت به خانه من را بپاید که از کدام طرف می‌روم و پیامش را به هانس فیلدر و نوچه‌هایش برساند. پسرهای خبرهای دندان‌گیر می‌خواستند. بعد تعقیب و گریز شروع می‌شد. آخر سر هم گیرم می‌انداختند و هر بار من را زیر مشت و لگدهایشان می‌گرفتند. یک وقت فکر نکنید همان قدر که می‌خوردم نمی‌زدم، چون من هم می‌زدم. اما وقتی هفت‌تایی می‌ریختند سرم دیگر شانس برایم نمی‌ماند.

همان روزی بود که اولین بار هکتور را دیدم. زیر تونل راه‌آهن قدیمی نزدیک مدرسه گیرم انداختند. هانس فیلدر فکر می‌کرد راحت و آسوده

می‌گیردم، و این‌که راه فراری برایم نبود مگر آن‌که خطر کشته شدن را به جان می‌خریدم، چون ته تونل علامتی نصب شده بود. لازم نبود آدم خواندن بلد باشد تا بفهمد چه نوشته شده. استخوان و جمجمه خودش گویای همه‌چیز بود، یا دور شو یا می‌میری.

آن روز توی آن تونل متعفن، زیر نگاه تهدیدآمیز و تمسخرهای هانس فیلدر و دارودسته‌اش، که مدام به سمتم سنگ پرت می‌کردند، به سرعت به این نتیجه رسیدم که گریختن به طرف علف‌های بلند پشت تابلوی خطر و امتحان کردن شانسم با شیطان از آن‌جا ماندن مطمئن‌تر است. از سیم خاردار یا چیزی شبیه‌اش که آن قسمت را محصور کرده باشد خبری نبود. همان تابلو به‌تنهایی قدرت هزار تالو سرخرمن را داشت.

با تمام قدرت به سمت انتهای تونل دویدم، از تابلو عبور کردم و وارد منطقه‌ای شدم که مطمئن بودم میدان تیر است. حداقل این‌طوری کارم به سرعت ساخته می‌شد. مامان و بابا رفته بودند و بابابزرگ... خب، نمی‌خواستم در مورد بابابزرگ فکر کنم، حداقل آن موقع نمی‌خواستم. چون بابابزرگ تنها آدمی بود که هنوز جاذبه درونم را بیرون می‌کشید. سرم را برگرداندم، پشت سرم را برانداز کردم و انتظار داشتم فیلدر و نوچه‌های لعنتی‌اش همچنان دنبالم باشند. اما چیزی که دیدم سایه‌های یک دسته پسر بچه بود که این سو و آن سو می‌گریختند.

کنار درخت بلوط بزرگی ایستادم، نفسم بریده بود و سرم گیج می‌رفت. نفسم که جا آمد فهمیدم چه کار کرده‌ام. مدتی منتظر ماندم. اگر سرو و کله گرین‌فلای‌ها پیدا می‌شد دست‌هایم را بالا می‌بردم و تسلیم می‌شدم.

نشستم، قلبم عین تخم مرغی می تپید که توی آب جوش به دیواره قابلمه می کوبد. همان موقع بود که چشمم افتاد بهش. توپ فوتبالی قرمز. بادش خالی شده بود، آره، اما سالم بود. توپ را توی کیف مدرسه‌ام چپاندم، جایزه شجاعتم بود. فقط به همان ختم نشد، چون وقتی در امتداد راه آهن متروکه به راه افتادم بوته‌های تمشکی نظرم را جلب کردند که زیر بار آن همه میوه خم شده بودند. پیراهنم را درآوردم، آستین‌هایش را به هم گره زدم و آن قدر آن را از تمشک پر کردم که دیگر جا نداشت. تمام آن مدت منتظر بودم که دست گرین‌فلایی را روی شانهام حس کنم.

دیگر به نزدیکی دیواری رسیده بودم که کناره مسیر راه آهن کشیده شده بود. اگر بخواهم آن دیوار را با کلمه‌ای توصیف کنم آن کلمه نفوذناپذیر است. می بینید که ممکن است نتوانم هجی کنم اما دایره لغات گسترده‌ای دارم. کلمه‌ها را جمع می‌کنم — کلمه‌ها عین شیرینی‌هایی در دهان صداها هستند.

دیوار آن قدر بلند ساخته شده بود که من و بابابزرگ، که باغش آن سوی دیوار واقع شده، نمی‌توانستیم از آن سو چیزی ببینیم. آدم اصلاً نمی‌توانست بفهمد چمنزاری وحشی آن پشت پنهان شده که سر تاسر پوشیده از گل است. پروانه‌ها طوری می‌رقصیدند که انگار طبیعت مجلس رقصی برپا کرده و فهرست مهمان‌های ویژه را هم خودش انتخاب کرده. اولین بار بود که چنین چیزی می‌دیدم و، خدایا، زیبایی‌اش چشم‌نواز بود. با خودم گفتم که اگر نوع بشر در چاله‌ای فرومی‌رفت و نیست و نابود می‌شد، می‌دانستم که چه کسانی جشن می‌گرفتند.

استندیش چرا ایستاده‌ای؟ تمشک که چیده‌ای، توپ را هم که برداشته‌ای — چرا گل نمی‌چینی؟

احمق. آن موقع بود که به ذهن خیالپردازم خطور کرد که کوچک‌ترین نقشه‌ای هم برای بالا رفتن از دیوار ندارم. با قایق سوراخی روی رودخانه‌ای از گه گیر کرده بودم که به سرعت داشت غرق می‌شد. منظورم این است که نمی‌توانستم از دیوار بالا بروم. ارتفاعش برایم مهم نبود، شیشه‌های بالای دیوار کار را سخت می‌کردند، از آن شیشه‌های تیز که رگ آدم را می‌برید. امکان نداشت آدم از آن دیوار بالا برود و دستش سر جایش باقی بماند.

لعتی. دو تا انتخاب داشتم: یا باید از همان راهی که آمده بودم برمی‌گشتم، که عمراً آن کار را نمی‌کردم، یا این‌که... استندیش زود باش، انتخاب دیگری را بگو.

